

خاطره ها

اثر: منیرو روانی پور



از سرآمدان معاصر ادبیات داستانی ایران

از منیرو روانی پور که از «هندرسون»، ایالت «نوادا»، بخش های منتشر نشده خاطرات کودکی خود را برای انتشار به آرمان سپرده اند، سپاس فراوان داریم.

۱۴ نوامبر

خاطره یک - نخود

غروبا، از مدرسه که می آمدیم، کیف و کفش را می انداختیم توخونه و می زدیم به میدانگاهی، تو میدون جفره - میشتی خیری - با یه دیگ رویی که از توش بخار بلند می شد- می نشست رو ماسه ها و ما، ده شاهی به دست، دورش جمع می شدیم. کاسه ای ده شاهی نخود می خریدیم وهمون جا هورت می کشیدیم... نخودها تند وتیز و خوش مزه بودن و من همیشه دلم می خواست یه روزی روزگاری، دو قرون داشته باشم وهمه اش را نخود بخرم...

دو قرون یعنی بیست تا کاسه نخود. فکر می کنم هرده تا ده شاهی می شد یک قرون.

یه روزی عاقبت بابام که تازه از سفر آمده بود، دو قرون بهم داد ومن زودتر از همه رفتم و نشستم تو میدون گاهی به هیچ کس هم نگفتم... تا میشتی خیری آومد... روز جمعه بود و من هفت سالم... تا بقیه برسند، من همه بیست تا کاسه را خورده بودم و بعد بچه های دیگه که آمدن هیچی بهشون نرسید...

به خواهرم هم نرسید که بزرگ تر از خودم بود و نه به دختر دایی هام.
 بقیه که نخود نخورده بودن، شروع کردن به بازی اما من یواش یواش دیدم نمی تونم بازی کنم.
 سنگین بودم و نمی تونستم تکون بخورم.
 باحسرت نگاه می کردم به بچه ها که تو میدون گاهی، گرگم به هوا بازی می کردند و دیگ
 نخودی را فراموش کرده بودن. من اما از دل درد داشتم کلافه می شدم.
 پسین تنگ که شد، بچه ها خسته از بازی، هر کس به خانه خودش رفت و من لنگ لنگون خودم
 را کشیدم تا خونه و تا صبح از دل درد نالیدم. بابام چند بار آمد بالای سرم و مادرم. صبح دیدم
 که هردوتا شون می خندن. کلافه بودم که چرا دارند به من که خودم را و لباس و رختخواب را
 خراب کرده بودم می خندن.
 سر صبحانه، تو یه سفره ای که بیست نفر دورش می نشستند و پر بود از نون گرم و شیر و پنیر
 و کره، من نتونستم دست به چیزی بزنم.
 عاقبت وقتی نزدیک ظهر حالم کمی بهتر شد، بابام گفت: کم بخور همیشه بخور.
 و پدر بزرگم گفت: عاقبت کسونی که مال همه رو می خورند، عاقبت خوشی نیست.
 مادرم گفت... آرزویی که آدمو بترکونه آرزو نیست.
 و من فهمیدم که نخود فقط یه کاسه اش خوبه. فقط یه کاسه.

۱۸ نوامبر

خاطره دو- باقله

امام زمان ما موجود هولناکی نبود...
 نه قرار بود کسی را نابود کند و نه کسی را هدایت.
 هر سال ما مردم روستایی کوچک کنار دریا، تولدش را جشن می گرفتیم و به اون روز می گفتیم
 مولودی.
 حسین موجی با نی انباش از بندربوشهر می آمد. مست بود همیشه و تا برسد جفره، مستی اش
 انگار می پرید که کنار بساط پدر ودایی و عاموهای من می نشست.
 روز مولودی، عامو علی مست می کرد.

عامو حبیب مست بود. پدرم ودایی ام و عامو محمود هم بساطشان را دور از چشم پدر بزرگ پهن می کردند و استکان های عرق بالا می رفت.

من گاهی به پا بودم که پدر بزرگ سروکله اش پیدا نشود و بساط مردان مست خدا را درهم نریزد.

در مولودی ها من می رقصیدم و امام زمان کیف می کرد.

آن روز مادرم پشت چرخ خیاطی زور می زد تا پیراهن حریری را که پارچه اش از کویت رسیده بود، برای من بدوزد. و مادر برزگم باقلی می پخت. بوی باقلی همه جا پیچیده بود.

مادرم نذر کرده بود که توی مسجد شیرینی پخش کند و روی سر برادرم که تازه به دنیا آمده بود، بریزد.

لباس برادرم هم آماده بود، سبز و سفید. (همان برادری که بالاخره امام زمان کمک کرد و از کشور بیرون آمد و مثل برادر کوچیکه اعدام نشد).

آن روز بوی باقلی، آدم را سرمست می کرد. دوروبر دیگ بزرگی که روی اجاق بود، توی حیاط، می پلکیدم.

آخرش به مادر بزرگم گفتم: بی بی یه باقلی دربیار بخور

گفت: نیخته

یه دور دیگه زدم، باز گفتم:

یه دونه باقلی در بیار بخور.

گفت نیخته و هر کی بخوره دل درد می گیره.

بعد... بی بیم نمی دونم کجا رفت..

انگاری رفت سراغ بزها که تو آغل، بع بع می کردند.

و من رفتم سراغ دیگ...

تا بی بی بیاید، لب ولوچه من سوخته بود اما نه بی بی به روی خودش آورد و نه هیچ کس دیگر.

نزدیک مولودی پیراهنم را تنم کردم. مادر بزرگم یه کاسه باقلی به من داد.

مادر برادرم را بغل زد با لباس مولودی.

مردای مست به حسین موجی که تازه رسیده بود، حسابی رسیدند.
 حسین موجی بانی انباش همین جور که می زد، جلوی ما راه افتاد.
 و من شروع کردم به رقصیدن.
 تنم هنوز گرم بود و نمی دانستم چه خبر است.
 توی مسجد غلغله بود.
 بوی عرق و بوی باقلی و بوی غذاها و شیرینی ها...
 هنوز چشم های سرخ و مست حسین موجی یادمه و لبخندی که همیشه روی لبش بود.
 اما آن روز... همین جور که حسین موجی می زد و زن ها شپ می زدند و کل می کشیدند
 و من می رقصیدم، می دیدم که چشمم سیاهی می رود.
 باقلی ها توی شکمم پیچ می خوردند و معلوم نبود می خواهند چه بلایی سر من بیاورند.
 باهمه مکافات ها، نمی خواستم میدان را به دختر دیگری بدهم.
 اما دل پیچه ولم نمی کرد.
 بی بیم بروبر مراقبم بود و نگاه می کرد تا آخرش دستم را گرفت و کناری کشوند. هنوز ننشسته
 بالا آوردم.
 سرم گیج می رفت. صدای کسی رو شنیدم که می گفت او! چقدر باقلی خورده.
 عامو علی که مست بود، گفت: ای جوری گذاشتی تو کاسه امام
 عامو حبیب گفت خب فاطمی می رقصه، فاطو می رقصه... نرقصه هم مگه خودم چه ام هست و
 رفت وسط شروع کرد رقصیدن
 بی بیم تو گوشم گفت... بریم خونه...
 می خواستم بگم نه که باز عق زدم.
 با بی بیم راه افتادیم از میدانگاهی گذشتیم. صدای جیغ مرغای دریایی بود که بالای سرمون می
 پریدن.
 بی بیم گفت آدم وقتی می خواد برقصه باید سبک باشه.
 بعد به مرغی اشاره کرد

ای مرغا اگه سبک نبودن، پرنده نمی شدن.

۲۰ نوامبر

خاطره سه - روزه و مکو

مردی بود که برای ما روزه می خواند. سالی یک بار می آمد. روزه اش را می خواند و هرکی هرچیز داشت به او می داد و او باربندیش را می بست و می رفت. نمی دانستیم کجا می رود و از کجا می آید. همیشه سفید می پوشید. همیشه و اصلا خوشش نمی آمد کسی پشتش بنشیند یا راه برود... از حالت عادی خارج می شد و جیغ های آسمانی می کشید و ما برای این که او را عصبانی نکنیم رضایت داده بودیم که وقتی نماز می خواند روبه روی ما بایستد.

رودرروی هم نماز می خواندیم...

من بچه بودم و هنوز مدرسه نمی رفتم که یک روز دیدم سروکله مرد سفید پوش پیدا شد. نه وقت آمدن او بود و نه وقت نماز و روزه...

مادر بزرگم گفت: گشنه مانده.

روزی بود که همه مردای آبادی رفته بودند دریا و پدرم با ماشین دوجی که داشت، رفته بود کنگان و عامو حبیب رفته بود و اداره پست کار می کرد و عامو علی هم توی اداره پست بود و رفته بود شیراز تا نامه های مردم را بیاورد بوشهر ودایی ام هم نبود و پدر بزرگم هم رفته بود بندر توی مطبش و تا غروب نمی آمد.

مادرم گفت: آقا حالا که نه وقت عاشورا ست و نه وقت تاسوعا؟

آقا که کمی گیج بود به دور برش نگاه کرد و گفت: فرشته ها زدن پس کله م. خودم که نیومدم.

مادر بزرگم رفت تو کله و شیر دوشید و یک کاسه شیر جلوش گذاشت و مادرم از جفنه نون درآورد و سه تا کنار کاسه شیری گذاشته، نگذاشته همه اش را خورد.

وقتی حسابی سیر شد، گفت: حالا باید روزه بخونم.

در مسجد بسته بود و بی بیم گفت حالا نه وقت روزه است و در مسجد بسته است.

گفت هر جا که نیت کنی همان جا مسجد.

بعد زن ها جمع شدن توی سرای پدربزرگ من و آقا روی پله نشست و ما همه توی سرا، نزدیک پله، دایره وار نشستیم. آقا خوب به همه ما نگاه کرد و بعد چشمش ماند روی مگو.. که گل و گشاد نشسته بود.

یه دفه باصدایی که به صدای روضه خوون ها هیچ شباهتی نداشت خواند:

خروشون و خروشون و خروشون

در دروازه نحست بیوشن

من نگاه کردم و دیدم مگو بد جوری نشسته و همه داروندارش پیداس.

اما برخی از زن ها فکر کردن که باید گریه کنند و هورکه سر دادن.

بی بیم گفت این نه روضه س که می خونه.

آقا دوباره خواند:

خروشون و خروشون و خروشون

در دروازه نحست بیوشن

اما مگو که حواسش به حرف آقا نبود، همان جور نشسته بود.

عاقبت آقا یه سنگی کنار پله پیدا کرد و یگراست زد وسط پای مگو که گل و گشاد نشسته بود و با سنگ گل و گشاد تر شد.

آن وقت آقا همان جور که روپله ها نشسته بود بلند شد درحالی که دست می زد و قر می داد، خواند:

سنگی وازدم که به تراوه

بدتر اوی

زن ها که تازه دوزاریشون افتاده بود، شروع کردن با آقا خواندن:

سنگی وازدم که بهتر اوه

بدتر اوی

روز خوشی بود. بقیه روضه خوانی آقا به رقص و بشکن زدن گذشت.

همه شروع کردیم به یزله خواندن و رقصیدن و دور آقا چرخیدن تا غروب که آقا را با زنبیل پراز تخم و مرغ و...نون و ماهی خشک و همه چی روانه کردیم.

روزگار قدیم ما این جور مسلمانی بودیم و سر از اسلام ناب محمدی در نمی آوردیم. و هرچی بود و نبود خوش بودیم و انگاری خدا هم ما را بیشتر دوست می داشت.

۲۰ نوامبر

خاطره چهار - نیتوک و کوسه

صدای رادیو بلند بود و پوران می خواند: عید آمد بهار آمد می رم به صحرا و کولی ها آمده بودند و بالای جفره چادر زده بودند. مثل هر سال و مثل هر سال همه می رفتند تا زنی کولی که چشم هایش همیشه مثل اخگر می درخشید و موهایش سرخ بود برایشان فال بگیرد.

من هم با مادرم همیشه می رفتم و او چیزهایی می گفت و من به خودم می گفتم تا راست و دورغ حرف های نیتوک را معلوم کنم باید یادم بماند تمام سال تا سال دیگر به او بگویم که راست گفته یا دورغ - اما همیشه یادم می رفت و باز روز از نو روزی از نو، می رفتیم ببینیم چه می گوید.

نیتوک پیراهن گل دار گل گشادی می پوشید و همیشه جلوی چادر سیاه کولی ها می نشست با مهره های جوراجور که جلوی پهن بود.

آن سال عید، مردای ماهیگیر می خواستند به دریا بروند اما شب قبلش - پسین تنگ همه سراغ کولی ها رفتند و احمد دیلاق هم رفت که همیشه از چیزی قصه ای ساز می کرد- نیتوک به عبدو گفته بود که فردا کوسه او را می زند و عبدو می میرد. عبدو اول خندیده بود، بعد رفته بود توی فکر و مردای ماهیگیر اخرای شب بهش گفته بودند که این غصه ندارد و او اگر به دریا نرود، کوسه ای هم درکار نخواهد بود که او را بزند. عبدو رضا نداده بود اما تا صبح سر احمد دیلاق را خورده بود و احمد دیلاق صبح کله سحر یکراست آمد پیش بابا بزرگم تا جلوی رفتن عبدو به دریا را بگیرد و گرفت. ..

فردا عبدو به دریا نرفت و پسین که شد، راه افتاد به طرف چادر کولی ها تا به نیتوک نشان بدهد که چه جور زنده مانده.

این جور که بعد احمد دیلاق تعریف کرد، عبدو می رسد دم چادر نیتوک و طعنه زنان می گوید: خوبه که همه حرفهات همین جور باشه...

یک کولی از پشت چادر نیتوک می آید بیرون و حرف را می شنود.
 و از عبدو می پرسد چرا دلخور است؟ عبدو می گوید که نیتوک گفته که کوسه او را می زند.
 مرد کولی از عبدو می پرسد کوسه چه شکلی است؟
 عبدو می نشیند کنار مرد کولی و روی ماسه ها عکس کوسه را می کشد و ثانیه ای بعد فریاد
 عبدو بلند می شود. کوسه توی خاک جان می گیرد و عبدو را تکه پاره می کند.
 عبدو را به زور ازدست کوسه نجات می دهند و می رسانند خانه ما پیش پدر بزرگ که مات
 مانده بود که چه جانوری به عبدو حمله کرده.
 من آن جا بودم که عبدو را دیدم وقتی هوا تاریک بود و دیگر صدای عید آمد بهار آمد، توی
 آبادی نمی پیچید.
 آن روز فهمیدم که آدم هرچی خیال کند همان می شود.
 برای این است که فکر کوسه نمی کنم، هر چند دور برم همیشه پراز کوسه بوده.

۸ دسامبر ۲۰۱۶

خاطره پنج - قانون اول مادر بزرگ

سگی داشتیم که مادر بزرگ خیلی دوستش داشت. سگه گله بود و با چوپونمون می رفت و از
 بزها و گوسفندها مثل تخم چشمش نگه داری می کرد. تو آبادی ما رسم نبود که هیچ بچه ای
 سگی را بزنه.
 سگ نگه دار مردم و گوسفندها و داروندارمون بود و خیلی عزیز.
 یک روز غروب - پسین تنگ، سگ گله جا ماند و وقتی آمد حالش خوش نبود.
 همه دورش جمع شدیم. مادر بزرگ نگاهش کرد و سر درنیورد که چه اش شده؟
 اما ثانیه ای نگذشت که سگ شروع کرد دور خودش چرخیدن و دنبال دمش دویدن.
 سگ این قدر دنبال دمش دوید که گیج شد و از نفس افتاد.
 مادر بزرگ او را تو بغلش گرفت و به دمش نگاه کرد که زخم شده بود. معلوم نبود شغالی،
 روباهی و یا چیز دیگری به دمش زده بود که زخمش باز بود و چشمهای سگ پراز اشک.

مادربزرگ، سگمان را آورد توخونه از پدر بزرگ تتورید و پنبه گرفت و زخم سگ را شست و انگار با آدم عاقلی حرف می زند بهش گفت: هیچ وقت دنبال دمت ندو، فایده نداره، هرچی هم دردکنه هرچی هم زخم باشه، هیچ کس که عاقل باشه دنبال دمش نمی دوه، سرگیجه می گیری- دنبال درد و زخم دویدن عاقبت نداره.

۸ دسامبر ۲۰۱۶

خاطره شش - قانون دوم مادر بزرگ

ننه م بادش گرفته بود و داشت می زائید. دی یعگوب (خاله نسا) آمده بود و یک کیسه پر از ماسه درست کرده بود و گرد و قلبنه مثل یک بالش مدور، گذاشته بود تو اتاق پنج دری وهی به ننه م می گفت بشین وزور بزنی ...

مادربزرگ هم بود و زن های جفره جمع شده بودند تو سرا و روی آب انبار و بچه ها که تو سرا بازی می کردن ... من پنج سالم بود و تو اتاق پنج دری نشسته بودم و جنب نمی خوردم. ننه م راه می رفت. راه می رفت و بعد می نشست و زور می زد و هیچ خبری نمی شد و پیشانی مادربزرگم عرق کرده بود و توی صورت ننه م دانه های غرق نشسته بود. ننه نفرین می کرد و هرچی دم دهنش می رسید، بار بابام می کرد که گنگون بود و رفته بود که بار بیاره و یا باربرده بود.

ننه بادش می گرفت و دندان قروچه می رفت از درد و می گفت: ای خدر طاعون بگیردت. ای چه کاری بود که سرمن آوردی. ای خدر این دفه اگه نزدیکم شدی، می فهمم چه سر جد و آبادت بیارم.

و دی یعگوب با هر نفرینی که ننه م می کرد می گفت: می گیم نه - یعنی همینو می گیم مگه نه؟

من منتظر بودم و می خواستم ببینم دی یعقوب راست گفته که این دفه ننه م پسر می آره یا نه

دی یعقوب گفته بود که شکل شکم ننه م جوریه هست که بوش میاد که پسر بیاره.

اما ننه م نمی زائید و فقط درد می کشید و من و بی بی م و دی یعگوب همه عاجز شده بودیم.

و دی یعگوب می گفت زور بزنی و تمام زور های مادرم فایده نداشت.

آخرش دی یعگوب داد زد که: من که نمی تونم به جای تو زور بزنی.

و مادرم را نشاند روی کیسه ماسه ای و وادارش کرد زور بزنی و ننه م سیاه شده بود.

و من پیش خودم گفتم... حالا که هیچ کس به کمک ننه م زور نمی زنه، من چرا نزنم و این بود که رفتم تو اتاق ابی کوچکه که کنار پنچ دری بود و همین جور که سرک می کشیدم شروع کردم به زور زدن.

همان جور ایستاده هی زور زدم.

زور زدم.

زور زدم.

تا آخرش کار دست خودم دادم و گوز بود که سرو صداکنان همه جا را پر کرد و دست بر نمی داشت و عاقبت با زور آخر کار چنان سروصدایی بلند شد که بی بی م و دی یعگوب برای یه دقه ساکت شدن... بی بی م دست از دعا برداشت و دی یعقوب و حتی ننه م دیگه زور نزد و من دیدم که اوضاع خرابه و زور من کار دستم داده و باید برم دریا خودم را بشورم اگر نمی خوام کسی - هیچ بچه ای بفهمه.

این بود که دویدم از توی اتاق بی درو - به طرف دریا و از در روبه دریا، زدم به دریا.

وقتی اومدم برادرم دنیا آمده بود و قشنگ ترین لباسی را که بابام از گنگون آورده بود ویا دیر، تنش کرده بودن - لباس فرنگی و آبی

دی یعگوب هم رفته بود.

و مادرم خواب بود و مادر بزرگ بچه بغل نشسته بود.

مادر بزرگ تا مرا دید با دست اشاره کرد که بروم خودم را خشک کنم و لباس پوشم نه این که لخت و کون پتی باشم.

آن وقت رفتم آب شیرین روی خودم ریختم و لباس پرپری پوشیدم و آمدم.

مادر بزرگم برادرم را گذاشت توی بغلم و گفت:

هر زوری فایده نداره. زور باید جهت داشته باشه.

گفتم: بی بی جهت یعنی چه؟

گفت: یعنی راه داشته باشه فقط یه راه... اونم راه درست حسابی.

گفت زور اگه بی جهت باشه، می شه زور الکی.

و زور الکی به هیچ دردی نمی خوره. آدم با زور الکی خودشو خراب می کنه، به خودش ترکمون میزنه.

من، بعدها فهمیدم که چرا دی یعگوب به ننه م می گفت بشین و بعد می گفت زور بزن.
و آن روز فهمیدم که زور الکی یعنی گند زدن به هیکل خودم.
و سروصدای بیخودی در کردن و بوی گند راه انداختن.
زور باید جهت دار باشه...

این را حالا می فهمم که تمام زورم را روی نوشتن گذاشته ام.
زوری که جهت دار بوده و بدون این که خودم بدونم به من وزندگی ام جهت داده...

۱۴ دسامبر ۲۰۱۶

خاطره هفت - قانون سوم مادربزرگ-هرکسی را بهر کاری ساختن

من با خواهرام کمی فرق می کردم. خواهر بزرگم ۵ سال از من بزرگتر بود و خواهر کوچکم
دو سال از من کوچکتر. سه تا خواهر بعدی تو شهر به دنیا آمدند و خیلی با ما فرق دارند...

اما همان وقت ها من جام روی درخت ها بود و یا ته دریا که بهش می گفتیم غبه.

همیشه وقتی توی آب نبودم، می رفتم بالا درخت گزی که جلوی خانه پدربزرگ بود. برای
همین مادربزرگ خیال می کرد من "بهره" دارم از اهل اونا - که می شدند اهل دریا و اهل هوا.

یک روز، رفته بودم بالای درخت و نگاه می کردم به دریا که آرام بود و هیچ موجی نداشت.

خواهر کوچکم هم زیر درخت ایستاده بود. از اون بالا بهش گفتم چطوری می تونه روی ساقه
گز بسره و بیاد بالا ...

و این قدر گفتم که آمد و روی شاخه ای که خیلی زیاد از زمین فاصله نداشت، نشست .

گفت: این جا که کیف نداره نشستن.

گفتم باید بالاتر بیایی

گفت گولم نمی زنی؟

گفتم چطور گولت بزنی؟ برای چه؟

گفت بی بیم می گه که با اهل اونا حرف می زنی

گفتم نه باخودم و با دریا حرف می زنی اگر بزنی.

کمی آمد بالا و وسط درخت گیر کرد و شروع کرد به گریه کردن و جیغ کشیدن

من از همان بالا پریدم پائین و ایستادم زیر درخت و دست هامو باز کردم و گفتم پیرا!
 گریه اش را قطع کرد و گفت عمراً آگه پیره ...
 گفتم: خب بیا پائین
 گفت: نمی تونه
 وباز شروع به گریه کردن
 داد زدم: اینکه گریه نداره، پیر...
 گفتم می خوای **بن م** دربره (**بن** یعنی پرده بکارت)
 گفتم آگه دربره چه می شه؟
 همین موقع صدای بی بیم را از پشت سرم شنیدم.
 ای آگه می خواس تو فکر **بن ش** باشه بالای درخت نمی رفت.
 آن وقت دوتا پای آویزان خواهرم را گرفت و گفت:
 هرکسی را بهر کاری ساختن.

تو بهتره همین جوری رو زمین بازی کنی و کاری به کارهوا و دریا (درگاه) نداشته باشی.
 ما دوتا خواهری حالا هر دو امریکا هستیم. او رو زمین کار می کنه و میلیونره. من هنوز توهوا
 زندگی می کنم و به فکر شاخه ای هستم که بپریم روش و نگاه کنم به اقیانوسی که این قدر
 دوراست و یا خیال دریا بزنه به سرم و دریا ببینم.

۱۴ دسامبر ۲۰۱۶

خاطره هشت - حکیم ولایات دوردست

چهارشنبه ها اول را سه جفره کنار خانه ما - خانه پدر بزرگ - همه جمع می شدیم و آتشی
 روشن می کردیم و بعد به چیز مدور که شکل سپر بود و حالا اسمش یادم رفته و آهنی بود را
 روی آتش می گذاشتیم و رویش آب نمک می ریختیم.
 بعد از روی نقش هایی که روی این سپر می افتاد - نقش روزگار هر کدام از ماها را بی بیم و دی
 یعگوب می خواندند ...

چهارشنبه ای بود و ما از مدرسه پیاده - جاده ساحلی را گرفته بودیم و می آمدیم - چندتایی بچه بودیم که بندر مدرسه می رفتیم - صبح کله سحر بیدار می شدیم و راه می افتادیم و غروب برمی گشتیم - آن روز غروب رسیده نرسیده بوی آتش را شنیدیم و همگی از جاده ساحلی میان بر زدیم و از پشت (کره کل احمد) - سرای پشتی پدر بزرگ به راسه جفره رسیدیم که ماسه ای بود.

زن ها دور آتش جمع بودن و آب نمک روی سپر آهنی نقش های جوراجوری نشان می داد. نوبت به من رسید که خاله ام - مادربزرگ نی نا- آب نمک را روی سپر آهنی ریخت و دی یعگوب شانه مرا گرفت نشاند کنار آتش و خواند:

گفت: خدا قوت به پاهای بچه م بده که خیلی باید بره.

مادربزرگم گفت: خدا قوت به چشم بچه م بده

و مادرم خوشحال به نقش روی ظرف نگاه می کرد

از آن روز بود که همه فکر کردن من دکتر می شم یعنی باید دکتر بشم مثل میجر انگلیسی که با پدر بزرگم دوست شده بود و از دیار خودش آمده بود جفره و بالای بندر بیمارستانی ساخته بود و به پدر بزرگم یاد داده بود که چه طوری حکیم شود - بی بیم می گفت که تو فال من، راه های دورودراز پیدا است و معلوم است که من حتما اگر آواز خوان نشم، حکیم ولایت دورودرست خواهم شد.

بعدها این جا در ایالت نوادا بود که همان مراسم را کمی متفاوت میان سرخ پوست ها دیدم. خواندن همان نقش و نگار و همان مراسم با آواهای مختلف ... و آوازهای متفاوت یونگ در کتاب "انسان و سمبل هایش" درباره سمبل های مشترک انسانی مفصل می نویسد.

تا روزگار ما را به صحرای نوادا نیاورده بود - حرف های یونگ فقط تو کتاب بود، اما بعد از آن نوشته ها و قصه های یونگ برای من میراث فرهنگ بشری است که هرکسی اگر به دوربر خودش دقت کند می تواند بخشی از آن را دوربرش ببیند.